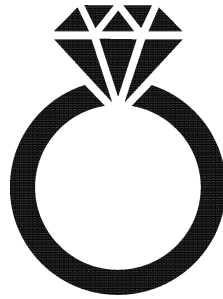




buy me a new ring



■ سخن ناشر

کارل گوستاو یونگ، روانکاو سویسی معتقد است، رابطه زناشویی به ندرت می‌تواند بدون بحران شکل گیرد.

اگر روانشناسی یونگ را می‌شناسید، مطمئناً می‌دانید، آنچه رابطه را به بحران می‌کشد، ربط چندانی به گفتگوهای ظاهری طرفین رابطه ندارد.

عمق این موضوع و بحران، به دوران کودکی افراد باز می‌گردد.

ما ناخواسته و نادانسته، کمبودها، احساسات سرکوب شده، انتظارات برآورده نشده و ... را که در کودکی تجربه کرده‌ایم به

رابطه می‌آوریم و بحران آغاز می‌شود. ما نیاز داریم تا به جای وقت صرف کردن روی مفاهیم رو بنایی که افراد در برخوردهای زناشویی آن را طرح می‌کنند، به عمق و ریشه کلام آن‌ها رویم.

رفتن به ضمیر گفتگوهای زناشویی ما، رابطه ما را، مخصوصاً اگر در نیمه دوم عمر خود باشیم، جذاب‌تر می‌کند.

بنیاد فرهنگ زندگی، مفتخر است بنا به تخصص خود، اولین گام در جهت ارائه مفاهیم عمقی روانشناسی تحلیلی با بهره‌گیری از هنر ادبیات داستانی برداشته و آن را پیشکش خوانندگان خود نماید. این کتاب موضوع رابطه زناشویی را در قالب رمانی جذاب، به تصویر می‌کشد، از بحران می‌گوید و در نهایت از روبرو شدن عالمانه با این بحران.

خوشحال خواهیم شد، دیدگاه و نظر خود را ذیل همین کتاب در سایت بنیاد فرهنگ زندگی بنویسید و ما را در پر بار کردن این حرکت در گام‌های بعدی یاری رسانید.

وقتی وارد اتاق خانم مشاور روانشناس شدم، آماده جنگ بودم! با این تصور که این مشاوره‌ی تحمیلی از طرف دادگاه، قبل از صدور حکم طلاق، ادامه‌ی همان جدلی در دادگاه است، که من باید از آن برنده بیرون می‌آمدم. از نظر من، واقعیت این بود که در زندگی مشترک با زنم، به ته خط رسیده بودم؛ ولی زنم راضی به طلاق نمی‌شد. بنابراین فرضم این بود که قاضی با دیدن گریه و لابه‌های زنم، مرا برای منصرف شدن از تصمیمم، نزد روانشناس فرستاده و به نفع زنم، راهی برای سازش، باز کرده است. وقتی جلوتر از زنم وارد اتاق شدم، متوجه شدم، روانشناس، خانم است. دیگر یقین پیدا کردم که قاضی عمداً مشاور زن انتخاب کرده تا تیم همسرم را قوی تر کند! سلام کردم و روی مبل ولو شدم. زنم پشت سر من به آرامی وارد شد و سلام کرد. لحن او شبیه راهبه‌ای قبل از سوزانده شدن در

وقتی وارد اتاق خانم مشاور روانشناس شدم، آماده جنگ بودم! با این تصور که این مشاوره ی تحمیلی از طرف دادگاه، قبل از صدور حکم طلاق، ادامه ی همان جدلی در دادگاه است، که من باید از آن برنده بیرون می آمدم. از نظر من، واقعیت این بود که در زندگی مشترک با زخم، به ته خط رسیده بودم؛ ولی زخم راضی به طلاق نمی شد. بنابراین فرضم این بود که قاضی با دیدن گریه و لابه های زخم، مرا برای منصرف شدن از تصمیمم، نزد روانشناس فرستاده و به نفع زخم، راهی برای سازش، باز کرده است. وقتی جلوتر از زخم وارد اتاق شدم، متوجه شدم، روانشناس، خانم است. دیگر یقین پیدا کردم که قاضی عمداً مشاور زن انتخاب کرده تا تیم همسرم را قوی تر کند! سلام کردم و روی مبل ولو شدم. زخم پشت سرمن به آرامی وارد شد و سلام کرد. لحن او شبیه راهبه ای قبل از سوزانده شدن در آتش بود! مشاور به احترام او برخاست و به او تعارف نشستن کرد. من احساس باخت کردم. به خود گفتم:

«چه جالب! دو نفر بر علیه یک نفر!»

مشاور به سمت من برگشت و گفت:

«من فمینیست نیستم! چون شما قبل از خانمتون وارد اتاق شدید و حرمت زنانگی را رعایت نکردین، برای ایجاد تعادل در حس او، و شما، جبران کردم!»

هاج و واج ماندم! چطور گفتگوی درونی ام را شنیده بود؟! زخم روی مبل کنار مشاور نشست. جرئت نکردم قضاوتم را از این هم نشینی، تبدیل به کلام درونی کنم. مشاور لبخندی زد و به من گفت:

«نگران نباشید!»

او فکر مرا خوانده بود! سپس گفت:

«اول شما بفرمایین موضوع چیه!»

مؤدبانه گفتم:

«خانم‌ها مقدم‌ترند!»

مشاور گفت:

«ترجیح می‌دم شما اول شروع کنین! مثل در خواست طلاق

تون که از ناحیه شما بوده!»

گفتم:

«من بعد از سی سال زندگی مشترک، تازه متوجه شده‌ام زنم

منو دوست نداره و همه‌ی این مدت، در حال پیگیری منافع

خودش بوده است!»

سکوت کردم. دنبال اثر این بیانی‌هی آغازین، روی طرز نگاه

مشاور بودم. گفت:

«خوب بعدش؟!»

با نگاهی حق به جانب گفتم:

«بعدی وجود نداره! من حاضر به ادامه‌ی این ازدواج با کسی

که منو دوست نداره و فقط به فکر منافع خودش تو رابطه‌ست،

نیستم.»

مشاور پرسید:

«چطور به این جمع‌بندی رسیدی که اون فقط به نفع خودش

تو رابطه مونده؟! و اینکه خودت چه جوری به منافع خانمت

پایبندی؟!»

سعی کردم مثل یک مرد منصف و معتقد به نفع دیگری، واقعه

را تعریف کنم. گفتم:

«من سی سال آزرگار زحمت کشیدم تا وسایل زندگی زنم رو

تهیه کردم. واسه دخترام، هم جهیزیه کامل خریدم. اونقدر استرس به جون خریدم تا تونستم خونه‌ی بزرگی بخرم. در تمام این مدت یک بار بهم نگفت دستت درد نکنه. هیچوقت برای کارهای بزرگی که بیرون انجام دادم تو خونه بهم حس خوبی نداد و تأییدم نکرد. همه‌اش ناکافی بودن تلاش‌هام رو به رخم کشید. تا اینکه...»

ساکت ماندم. حس گدایی کردن تأیید او بهم دست داد. دکتر گفت:

«تا اینکه...؟!»

عصبی شده بودم. گفتم:

«تا اینکه تصمیم گرفتم سند خونه رو به نام ایشون بزنم!»

مشاور پرسید:

«انگیزه‌تون از این اقدام چی بود؟!»

آهی کشیدم و با قیافه‌ی یک معصوم قربانی ادامه دادم:

«واسه اینکه عشقم رو به اون، یکجا نشون بدم و بهش ثابت کنم حتی احتیاجاتش رو بعد از مرگ خودم هم، پیش‌بینی و رفع کردم!»

مشاور گفت:

«تا اینجای کار که ظاهراً عشقولانه ست!»

غریدم:

«ولی... ولی..!»

نمی‌تونستم خشمم را موقع یادآوری این واقعه پنهان کنم. سکوت کردم. مشاور زنگ روی میزش را فشار داد. لحظه‌ای بعد منشی یک لیوان آب برایم آورد. زخم شروع به گریستن کرد. دنبال جعبه‌ی دستمال کاغذی دور و برش گشت. دکتر به او گفت:

«من عمداً اینجا دستمال نمی‌ذارم. ولی مختاری بدون مراعات
ظاهرهت گریه کنی!»

من ادامه دادم:

«سند خونه رو به نامش کردم. یک ماه بعد، واسه متراژ مجدد
خونه توسط شهرداری و تبدیل سند دفترچه‌ای، به سند تک
برگی نیاز به دوندگی داشتم. واسه‌ی این کار زنم رو بردم محضر
بههم وکالت کاری در مورد اقدامات شهرداری بده...!»

مکث کردم. زنم بی‌محابا اشک می‌ریخت. گفت:

«من منظوری نداشتم.»

ادامه دادم:

«وقتی وکالت کاری رو محضردار نوشت و از زنم خواست امضاش
کنه، زنم گفت بلند بخونتش. محضردار خوندش. زنم کاغذ رو
گرفت و آروم شروع به خوندنش کرد. من و محضردار خجالت
کشیدیم. بعد از کلی دقت به محضردار گفت که یه ماه وکالت
واسه این کار زیاده! با هم چونه زدن و روی ده روز وکالت توافق
کردن. من جلوی همه ضایع شدم. دیگه نمی‌تونستم خنده‌ی
حاضرین رو تحمل کنم. محضردار بهش گفت که همین یه ماه
پیش شوهرت با رضایت خودش سند خونه رو به نامت کرده!»
به مشاور خیره شدم؛ از او نیز خجالت می‌کشیدم! صورتم را
میان دستانم قایم کردم. زنم به مشاور گفت:

«من هیچوقت کاغذ نخونده رو امضا نمی‌کنم.»

من که از دروغگویی زنم خبر داشتم، اضافه کردم:

«خانم اومدیم بیرون ازش سؤال کردم چطور خونه‌ی خودمو که
بهت بخشیدم، واسه وکالت کاری باید ازت گدایی اعتماد کنم!؟
می‌دونی چی جواب داد!؟ گفت که بهت اعتماد ندارم! شاید از

به نام کردن سند پشیمون شدی و می‌خوای با حقه، برش گردونی به نام خودت!»!

ساکت ماندم. زنم هنوز در حال گریستن بود. مشاور پرسید:
«خوب بعدش»؟! «

من در حالی که به عنوان آخرین دفاع این موضوع را گفته بودم و انتظار هیچ سؤال دیگری را نداشتم گفتم:

«همین دیگه! از اون روز به بعد به این یقین رسیدم که دستاوردهای من اگر چه ظاهراً با بی‌تفاوتی زنم روبرو می‌شده، ولی دقیقاً بخشی از یک نقشه‌ی حساب شده برای حذف من از دارایی‌های خودم بوده».

مشاور رو به زنم کرد و گفت:

«نگرش تو راجع به این قصه چیه»؟

من در دلم به کلمه‌ی قصه خندیدم. دکتر به سمت من برگشت و گفت:

«ما با قصه‌های متفاوت یه واقعه رو تعریف می‌کنیم»!

خودم را روی مبل جمع و جور کردم. زنم گفت:

«من فقط عادت دارم هر ورقه رو قبل از امضا بخونم. ایشون از این کار من فکر کرده بهش اعتماد ندارم»
گفتم:

«دروغ می‌گه. خودش بیرون محضر گفت که بهم اعتماد نداره».

سپس دست در جیب کتم کردم و زنگوله کوچکی را که از کشوی زنم بیرون آورده بودم روی میز دکتر گذاشتم. زنم با دیدن زنگوله گفت:

«به وسایل من چرا بی‌اجازه دست می‌زنی»؟! «

زنگوله را تکان دادم. به مشاور گفتم:

«بفرما! اینو یه جادوگر بهش داده و متقاعدش کرده هر وقت حرف‌های شوهرت راست باشه، این زنگوله صدا می‌کنه! و جالبه که هنوز یک بار هم واسه تأیید حرف‌های من، صدا نکرده!» زنم گفت:

«این زنگ رو از یه صوفی خریدم. تو یه مراسم معنوی بود. ربطی به فال نداشت!»
من گفتم:

«به این زنگ بیشتر از من اعتماد داره! پس من اینهمه مدت، واسه‌ی کی، مرد خوب خونواده موندم؟!»
مشاور گفت:

«واسه‌ی کی؟!»

منظورش را از این سؤال نفهمیدم. آیا مرا مسخره می‌کرد؟! خیره نگاهش کردم. پرسید:

«واقعاً واسه کی مرد خوب خونه موندی؟! اگه زنت خوبی‌های تو رو درک نمی‌کرد؟!»
با تردید گفتم:

«همین دیگه! من.... من واسه تأیید زنم این همه زحمت کشیدم.»

نیت مشاور از سؤال برایم گنگ بود. بنابراین جواب او را مبهم دادم. واقعاً انگیزه‌ی من از خوب بودن چه بود؟

و حالا بعد از افشا شدن منفعت طلبی یک طرفه‌ی زنم، چه انگیزه‌ای برای فداکاری‌هایم می‌توانستم داشته باشم؟! مشاور از زنم پرسید:

«به نام کردن سند خونه رو، تو از شوهرت درخواست کردی؟!»
زنم اشک‌هایش را با دست پاک کرد و گفت:

«نه! پیشنهاد خودش بود».

من گفتم:

«همین منو می سوزونه! خودم دلم خواست!»!

مشاور از زخم پرسید:

«به نظر، منطقی نمیاد که دندونای اسب پیشکش رو شمرده باشی! تو که در خواست نداشتی، چرا به وکالت دوباره اش،

اعتماد نکردی؟! به فرض که پشیمون شده بود»؟!!

زخم سکوت کرد و به گریستن ادامه داد. مشاور زنگوله را از روی میز برداشت. کلافی نخ حصیری از داخل کشویش درآورد.

روی صندلی اش ایستاد. زنگوله را به لوستری که تا نزدیک میز پایین آمده بود، آویزان کرد. با تعجب به او می نگریستم. گفتم:

«دکتر! انگاری شما هم به خرافات عقیده داری»؟!!

مشاور خندید. گفت:

«کار دنیا خیلی مفهوم نیست! هر زنگی بالاخره یه بار صدا

می کنه»

مشاور یک دفعه از زخم پرسید:

«آیا پدرت هم، ملکی رو به نام مادرت زده بود»؟!

من قبل از زخم جواب دادم:

«پدرش آه نداشت با ناله سودا کنه».

زخم نگاهی به من انداخت و به مشاور گفت:

«پدرم کارگر زحمت کشی بود. ولی پس اندازی نداشت».

مشاور پرسید:

«مادرت راجع به اون چه نظری داشت»؟!

زخم پاسخ داد:

«می گفت، مردها همه همینطورن، اگه فکر کنن شغل شون

مهمه، می‌خوابن و دیگه پولی در نمیارن!»

مشاور پرسید:

«آیا مادرت درست می‌گفت؟»

زنم پاسخ داد:

«وقتی پدرم مرد، ما تا سال‌ها بعد که برادرم رفت تو ارتش، درآمد نداشتیم. مادرم هر چی طلا داشت فروخت و خرج‌مون کرد. همش می‌گفت هیچ مردی قابل تکیه نیست». مکثی کرد و پرسید:

«ولی پدرم چه ربطی به من و شوهرم دارن؟! من که هیچوقت درخواستی از شوهرم نداشتم؟! من احساس کردم زنم در خاطره‌اش از کودکی گیر افتاد. مشاور از من پرسید:

«پدر تو ملکی به نام زنش زده بود»؟!»

من با فرض برتری پدرم نسبت به پدر زنم پاسخ دادم:

«پدر من املاک زیادی بدست آورده بود، ولی تا لحظه‌ی مرگش نه وصیتی نوشت، نه ملکی به نام مادرم زد». مشاور پرسید:

«چرا؟! مگه زنش رو دوست نداشت»؟!»

بدون فکر کردن پاسخ دادم:

«صحبت دوست داشتن نبود، پدرم همیشه می‌گفت مادرم صلاحیت مالک بودن ملکی رو نداره. مادرم رو آدم بی‌مسئولیتی تو هزینه کردن پول می‌دونست! چطور مگه»؟! مشاور گفت:

«تو چرا خونوات رو به نام زنت کردی»؟»

خواستم بگویم سر لج اینکه مثل پدرم نباشم که مادرم رو

تحقیر کرد، در عوض گفتم:

«واسه اینکه بعد از من مستقل باشه و کسی بیرونش نکنه».

مشاور نگاهی به زنگوله ی بالای سرش انداخت. من هم به آن

نگاه کردم. با لبخند پرسید:

«انتظار نداری که صدا بده»؟!

گفتم:

«نه. چرا باید صدا کنه»؟!

گفت:

«منم توقع ندارم»!

مشاور گفت:

«می‌خوای یه بازی شروع کنیم که توش حقیقتی نهفته باشه»؟

گفتم:

«بله. از بازی خوشم میاد».

گفت هر وقت خواستی چیزی بگی که خودت می‌دونی واقعیت

نداره، مکث کن و حقیقت رو بگو! ولو که در ظاهر به ضررت

باشه. منم قول می‌دم این زنگوله به صدا در بیاد؛ قبوله»؟

گفتم:

«من همیشه مبنای کارم سطحی از حقیقت بوده».

گفت:

«بیا سر عمق حقیقت جدل کنیم. نه سطحی از اون».

مکث کرد سپس پرسید:

«شروع کنیم»؟

با تردید گفتم:

«آماده‌ام».

مشاور پرسید:

«با چه انگیزه‌ای سند خونه رو به نام زنت کردی؟ البته غیر از اون چیزی که الان گفتی»؟
انگار قرار بود با عمق بیشتری جواب بدهم! مکث کردم؛ کمی به ته روانم گوش دادم، صدایی درونم گفت:
«به خاطر اینکه شوهر ایده‌آلی باشم»!
مشاور گفت:

«از نظر چه کسانی ایده‌آل باشی»؟
دهانم از تعجب مثل یک ماهی باز شد! من هنوز حرفی نگفته بودم! به ذهنم رسید که از نظر فرزندانم و پدرم ایده‌آل باشم. ولی جرئت نکردم روی این تصویر مکث کنم. مشاور ذهنم را می‌خواند!
سریع گفتم:

«چون زنم رو دوست داشتم».

مشاور لبخندی زد و گفت:

«قرار شد صادق باشیم»!

ناخودآگاه گفتم:

«یعنی اون جمله که من تو تصویری از مرد ایده‌آل گرفتار شدم، منظور تونه»؟!
مشاور، طعنه‌آمیز گفت:
«نمی‌دونم».

مکثی کرد و ادامه داد:

«این تصویر مرد ایده‌آل از کجا میاد»؟

چشمانم را بستم. رفتار پدرم با مادرم جلوی چشمم ظاهر شد. درست موقعی که فکر می‌کردم بر رفتارم جلوی این مشاور که دادگاه تعیین کرده بود، کنترل دارم، روان من شروع به یاوه‌گویی کرده بود! مشاور گفت:

«شوهر ایده‌آل شخصیه که تمام قدرتش رو در اختیار همسرش قرار می‌ده»؟

بین دو جواب محکم گیج شده بودم! صدایی درونم می‌گفت، بله، و صدایی دیگر می‌گفت، نه!

صدای بله محکم تر بود. گفتم:

«تا الان فکر می‌کردم بله!»

ناگهان زنگوله به ارتعاش در آمد! از وحشت نعره‌ای زدم و از جایم پریدم!

مشاور با خونسردی زنگوله را نگاه کرد. زنم نیز با ایمان به آن نگریست. از گریستن دست کشید. و من حس کردم جنگ را در همان لحظه، برد! مشاور از زنم پرسید:

«تو نظرت راجع به سند چه بود؟ با آنکه در خواست مالکیت نکرده بودی، ولی از اینکار چه حسی داشتی»؟

زنم دوباره قیافه‌ی یک قربانی را به خود گرفت. زیر لبی گفت: «ته دلم قرص شد».

«چرا»؟

«نمی‌دونم. شاید به خاطر حس ارزشمندی‌ای که از شوهرم دریافت کردم».

مشاور پرسید:

«حس ارزشمندی از شوهرت یا حس امنیت در نبود شوهرت»؟! زنم با اطمینان گفت:

«بعد از او من تنها نمی‌مونم، پسرم عصای دستم خواهد شد! من این سند را از شوهرم کادو گرفته‌ام و برایم ارزش منده»! مشاور به زنگوله نگریست و سپس به زنم نگاه کرد. زنم از اینکه زنگ صدا نکرده بود، پریشان شد. گفت:

«مطمئن شدم بلایی که سر مادرم اومد، برام تکرار نخواهد شد!»

مشاور گفت:

«مطمئنی؟!»

زنم با اکراه گفت:

«نه. مطمئن نیستم!»

مشاور پرسید:

«واسه همین عدم اطمینان، پسرت رو ذخیره‌ی پیری کردی؟!»

زنم گفت:

«نه، پسر مرد آزادیه! هر کاری بخواد، انجام می‌ده.»

مشاور پرسید:

«مطمئنی؟!»

زنم ساکت ماند. من گفتم:

«اون بچه، گزارش اتفاقات مسیر دانشگاه رو هم به مادرش

می‌ده.»

زنم گفت:

«من هیچ توقعی از شوهرم یا پسرم ندارم.»

مشاور گفت:

«یعنی خودشون خونه به نامت می‌زنند و گزارش زندگی شون

رو بهت می‌دن! درسته؟»

زنم انگار جلوی قاضی ایستاده باشد، گفت:

«بله.»

مشاور به زنگ بدون صدا نگاه کرد. من پرسیدم:

«خانم، ما واسه تأیید عدم سازش در ازدواج خدمتتون رسیدیم؛

نه راجع به روان‌کاوی شخصی خودمون!»

مشاور گفت:

«تا وقتی متوجه نشی با خودت چه توافقی داری، چطور می‌خواهی متوجه عدم توافق با همسرت بشی؟!»
 من از این مسیر گفتگو احساس شکست در نتیجه‌ی دلخواه می‌گرفتم، بنابراین گفتم:

«خیلی ساده ست! من روی عشق به زنم، از داراییم گذشتم. و الان می‌فهمم این عشق، دو طرفه نبوده!»
 مشاور گفت:

«اینو متوجه شدین که همسرتون چرا مالکیت سند رو خیلی جدی گرفته؟!»
 گفتم:

«بله؛ چون که از بچگیش نمی‌تونسته به مردای دور و برش اعتماد کنه، چه پدرش باشه، چه شوهرش!»
 مشاور گفت:

«و اینکه خودتون چرا از سند خونه‌تون سلب مالکیت کردین؟!»
 قبل از آنکه جوابی در من شکل بگیرد که مشاور هم بفهمد، گفتم:

«به خاطر عشق!»

مشاور به زنگ نگاه کرد. گفت:

«عشق به کی؟ مادرتون یا همسرتون؟!»

یهو عصبانی شدم. گفتم:

«مادرم کجا بود این وسط؟!»

مشاور گفت:

«اونجا! تو کودکی تون! بدون پشتیبانی پدرتون!»

تمام صحنه‌ی بگو مگوی پدرم با مادرم یادم آمد. آنجا که